



نسترباژ

## Bāž

باژ که «باج» و «باز» و «واج» و «واژ» هم گفته می‌شود، در اوستا «وَج» و «وَج» و در سانسکریت «واج» و «واک» و در پهلوی «واج» و «واجک» می‌باشد. در لاتین «وکس» و در زبان‌های فرانسه و انگلیسی «ووا» و «ویس» گویند. «باژ» به معنی کلمه و سخن و گفتار و گوشن است و از همین ماده است کلمات آواز و آوازه و آوا و گواژ و گوازه را که به معنی نکوهش و سرزنش است، گرفته‌اند. کلیه‌ی ادعیه‌ی مختصر را که آهسته بر زبان می‌رانند، «باژ» گویند؛ زمزمه که غالباً در کتب متقدمین راجع به ایرانیان قدیم و زرتشتیان ذکر شده عبارت است از همین «باژ» که لب فرو بسته آرام می‌خوانند. کلیه‌ی دعاها‌ی مختصر را که زردشتیان آهسته به‌زبان می‌رانند، «باژ» گویند و آن با زمزمه یکی است.



امپایر استیت، نیویورکی دیگر است. جهانی موازی، دنیایی از دوران ممنوعیت مصرف مشروبات الکلی، پر از احمق‌ها و کارآگاهان خصوصی. این شهر انعکاسی جادویی و تحریف‌شده از سیب بزرگ پُرجنب‌وجوش ماست. جایی که در هر گوشه‌اش شخصیت‌های شرور کمین کرده‌اند و اَبَر‌قهرمان‌هایش، که زمانی خیابان‌ها را از دست این موجودات در امان نگه می‌داشتند، وارد رقابت و عداوتی ناکارآمد با یکدیگر شده‌اند. شهروندان سرزنده‌ی آن، چیزی در مورد نیویورک واقعی نمی‌دانند... تا اینکه کارآگاه رد بردلی، کشفی می‌کند، که قرار است زندگی تمام ساکنین آن را تغییر دهد.



# بخش اول

## خیابان های پایین شهر

مردی که میکروفون به دست داشت گفت: «قاضی کریتر، یه زنگ به  
دفترتون بزنین.»  
همه خندیدند.



## یکم

جروم<sup>۱</sup> پدال گاز را فشار داد و با سرعت به سمت چپ پیچید. رکس<sup>۲</sup> روی صندلی نیمکتی لغزید، ولی به سرعت آن بند چرمی را که از بالای در آویزان بود گرفت، تا در آغوش راننده نیفتد. جروم سوت زد. فرمان را به قدری محکم گرفته بود که بندبند انگشتانش سفید شده بودند. رکس از روی شانهاش نگاهی به عقب انداخت. امیدوار بود جروم بداند کجا می‌رود. وقتی جروم برای فرار از ترافیک مقابل‌شان، دوتا از چرخ‌های ماشین را روی جدول کنار خیابان راند، رکس با برخورد سرش به سقف، چهره در هم کشید. «محض رضای خدا!» پارچه‌ی نازکِ نم‌دی کلاشه‌ش نتوانسته بود محافظت چندان‌ی از سرش بکند. جروم بدون اینکه نگاهش را از جاده بگیرد، گفت: «بعداً فرصت نق‌زدن داری رئیس. سرت رو بگیر پایین و تحمل کن.» رکس اخمی کرد و روی صندلی چمباتمه زد. درحالی‌که با هر دو دست لبه‌ی بالای صندلی را می‌گرفت، برگشت تا مراقب پشت سرشان باشد. همین‌طور که جروم، به سریع‌ترین شکلی که جرئتش را داشت، در خیابان‌های خیس راه باز می‌کرد، روی صندلی عقب، دو جعبه بطری سبزرنگ، درست پیش روی رکس، تق‌تق صدا می‌کردند. رکس چشم‌هایش را ریز کرد، تلاش کرد از میان باران ناچیز روی شیشه‌ی بسیار کوچک عقب ماشین، چیزی ببیند. اما به نظر می‌رسید قطره‌های باران، تمام نور شهر را به درون کشیده و آن را شکسته و به‌شکل هزاران نقطه‌ی درخشان و رنگارنگ درآورده. وقتی جروم

---

1. Jerome

2. Rex

برای رد شدن از کنار مانع دیگری ویراژ داد، ماشین با عبور از روی جوی آب تکان سختی خورد و مقدار زیادی از هرز آب را به شکل بخار به هوا پاشید. حالا دیدش تارتر هم شده بود. جروم پرسید: «چه خبر؟»

رکس صندلی را رها کرد و برگشت. جروم روی فرمان خم شده بود، چشم‌های تیز و باتجربه‌اش، مشغول بازشناسی مسیر مقابل‌شان در ترافیک مرکز شهر بود. دیروقت بود، اما نیویورکی‌ها در بی‌اعتنایی‌شان نسبت به ساعات روز مشهور بودند. جروم داشت به خوبی استودیوکر<sup>۱</sup> را، که به اندازه‌ی یک قایق بود، از میان هزار تویی از ماشین‌ها عبور می‌داد، ولی مطمئناً شانس‌شان به‌زودی ته می‌کشید. تا آن لحظه به‌نوعی توانسته بودند از پلیس اجتناب کنند، ولی طولی نمی‌کشید که پیدایشان می‌کردند. فرار از دست یک تعقیب‌کننده ممکن بود، اما اضافه‌شدن دو، سه و چهار ماشین پلیس شانس آن‌ها را کم می‌کرد و این به‌نفع‌شان نبود. رکس گفت: «به‌نظر خبری نیست. فکر کنم گمشون کردیم. کارت خوب بود.» جروم، به یکی از دست‌های استخوانی‌اش اجازه داد از دور فرمان باز شود و به‌نشانه‌ی احترام کلاه نامرئی‌اش را از روی سر بردارد. صورتش به لیخند پهنی از هم باز شد. تمام چیزی که رکس می‌توانست ببیند، ردیفی از دندان‌هایی بود که از چانه تا بناگوش راننده کشیده شده بود. «نظرت در این مورد چیه، ها؟ مردم اسباب‌کشی می‌کنن میان تو این شهر و بعدم دردسر درست می‌کنن. یه مرد درستکار تو این شهر چه‌طوری باید خرج زندگی‌ش رو دربیاره رکس، هان؟» رکس آهی کشید. «یه‌جوری میگی انگار خودم نمی‌دونم.» جروم خندید و با کف دست ضربه‌ای به فرمان زد. شروع به حرف‌زدن کرد. ولی رکس توجهی به حرف‌های او نمی‌کرد. آن شب به‌شکلی که برنامه‌ریزی شده بود، پیش نمی‌رفت و وراجی همکارش، آخرین چیزی بود که به آن احتیاج داشت. چشم‌هایش را بست و پلک‌هایش را مالید. برای لحظه‌ای شناور شدن اشکال بنفش و نارنجی‌رنگ را تماشا کرد، سپس چیزی قرمز رنگ مقابل چشمانش درخشید.

- جروم!

رکس فرمان را گرفت و آن را محکم به راست چرخاند. درست در آخرین لحظه، راننده



دوباره حواسش را به جاده داد و موفق شد یک طرف از ماشینی را که دقیقاً از عرض مسیر حرکتی آن‌ها می‌گذشت، ببیند. وقتی رکس فرمان را رها کرد، جروم آن را در جهت مخالف چرخاند و استودیو بیکر را، عمدتاً با خوش‌شانسی، از فاصله‌ای نزدیک از پشت آن ماشین عبور داد. رکس در حین سُرخوردن ماشین روی چرخ‌های عقبش، دوباره بند چرمی را گرفت. صدای تق‌تقی که به تمرین تک‌نوازیِ درامری جاز روی سقفی حلبی می‌ماند، بلند شد. شیشه‌ی عقب منفجر شد و ماشین پر از بوی تند کوردیت<sup>۱</sup> شد. رکس به‌طور غریزی پشت صندلی سنگر گرفت. وقتی سرش را بیرون آورد تا دوباره منظره‌ی عقب را بررسی کند، ماشین سفیدرنگ را در بحبوحه‌ی تعقیبی پُر حرارت دید. دو نفر داخل ماشین بودند و یکی روی رکاب سمت کمک‌راننده ایستاده بود. مرد، به‌قصد شلیک، برای لحظه‌ای مسلسل دستی تامسنش<sup>۲</sup> را بلند کرد، ولی با تکان سخت ماشین روی چاله‌ای، دوباره آن را پایین آورد. رکس با دومین رگبار گلوله‌ها، که ماشین را سوراخ‌سوراخ کرد، سرش را دزدید. شیشه‌ی جلوی استودیو بیکر درست در مقابلش شکست و صفحه‌ی شیشه‌ای، تبدیل به تار عنکبوتی مات شد. وقتی جروم با سردرگمی، سریع و پی‌درپی، هم پدال گاز و هم ترمز را فشار داد، ماشین به‌سویی کج شد.

ناگهان درست مثل این بود که در برف‌وبوران رانندگی کنند.

– رکس!

رکس ناشیانه روی صندلی پیچ‌وتاب خورد. «باشه فهمیدم!»

تقریباً صاف به‌پشت خوابید و پای راستش را از روی داشبورد بالا آورد. چند لگد زد، شیشه‌ی خردشده بیرون پرید و با صدای شکسته‌آور کشیده‌شدن ناخن روی تخته سیاه، روی کاپوت سُرخورد. جروم، همین‌طور که داشت سرش را پایین می‌کشید و در برابر وزش تند باد مرطوب، چشم‌هایش را تنگ می‌کرد، زیر لب گفت: «لعنتی!» حالا در خیابانی چهاربانده بودند. پیش روی‌شان، در هر دو سمت کاملاً خالی بود. ماشین سفید از فرصت استفاده کرد و پشت سرشان سرعت گرفت. نور چراغ‌های جلوی آن، با دوروزنزدیک‌شدن‌شان، از

---

۱. Cordite: ماده‌ی منفجره‌ی بدون دودی که از ترکیب نیتروسولوز، نیتروگلیسرین و ژله‌ی پترولیوم ساخته می‌شود و از آن در تولید مهمات استفاده می‌شود. م.

2. Thompson submachine gun

میان اِتافک استودیو بیکر می‌گذشت. رکس سرش را سریع به راست برگرداند. به‌موقع توانست قسمت جلوی ماشین سفید را که داشت از پهلو به آن‌ها نزدیک می‌شد، ببیند. خوشبختانه مرد تیرانداز در سمت دیگر بود، ولی وقتی مرد جابه‌جا شد تا از روی سقف ماشین سفید نشانه بگیرد، رکس توانست سر او و مسلسل تامسنش را که در هوا ننگه داشته بود، ببیند.

- گمشون کن جروم!

جروم نگاه کوتاهی به راست، سپس به چپ کرد. نیشخند جای خودش را به اخمی متمرکز داد.

- دیدمش، محکم بشین.

جروم فرمان را پیچاند؛ ماشین با سرعت به چپ حرکت کرد. انتهای آن تکان سختی خورد و چرخ‌های چپ آن، با مبادرتش به پیچی ۱۸۰ درجه، با سرعتی بالا به هوا بلند شد. ماشین سفیدرنگ حرکت‌شان را دید و عقب کشید، ولی خیلی دیر شده بود. انتهای استودیو بیکر، درست وقتی ماشین سفید داشت عقب می‌کشید، به در سمت راننده خورد. صدای قرچی به گوش رسید و استودیو بیکر با شدت بالا و پایین پرید، ولی با تماس دوباره‌ی چرخ‌های ماشین با جاده و برقراری مجدد نیروی کششی، جروم پدال گاز را تا ته فشار داد و با یک هدف‌گیری فوق‌العاده، آن‌ها را روانه‌ی پایین خیابان فرعی باریک‌تری کرد.

جروم، درحالی‌که این بار یکی از دست‌هایش را برای محافظت از چشم‌هایش بالا آورده بود، دوباره گفت: «آه...، لعنتی!» ماشین پر از نورهای سفید و آبی شد. رکس پلکی زد و توانست نقطه‌های بنفش‌رنگ را در آخرین لحظه از دیدش بزدايد. صف پلیس‌ها را در مقابل‌شان دید، ولی دیر شده بود. او بی‌توجه به مقاومت جروم، دستش را دراز کرد و با گرفتن فرمان، دوباره آن را چرخاند، ولی جایی برای رفتن وجود نداشت. ماشین‌های پلیس، هر دو طرف خیابان را گرفته بودند و بالاتر، یک مانع چوبی موقتی چیده شده بود. حرکت عجولانه‌ی رکس باعث شد ماشین دور خودش بلغزد و به پهلو بچرخد، ولی علی‌رغم ترمز جروم، همچنان به حرکت رو به جلویش ادامه دهد.

اطراف‌شان، از پلیس گرفته تا عابران پیاده، همه متفرق شدند. سروصدای زیادی بلند شده بود. با برخورد سدی چوبی که با آن خیابان را بسته بودند، با سمت کمک‌راننده‌ی استودیو بیکر، صدای متلاشی‌شدن آن به گوش می‌رسید. برخورد به‌شکل غافل‌گیرکننده‌ای

شدید بود. رکس را به آن سوی صندلی نیمکتی پرت کرد و بالاخره موفق شد جروم را از فرمان جدا کند. جاده لغزنده و استودیو بزرگ و سنگین بود. برخورد با سد پلیس، چیزی از شتاب حرکتی‌شان نکاسته بود. پیش از آنکه ماشین به چیزی برخورد کند و به پهلو معلق زده، روی سقف فرود بیاید، آخرین چیزی که رکس دید، آتش‌بازی‌های بالای ساختمان بدون نوک، عریض و نیمه‌تمام امپایر استیت<sup>۱</sup> بود که یک بلوک با آن‌ها فاصله داشت. همین‌طور که انفجارهای قرمز و سبز و آبی، آسمان را روشن می‌کرد و نیم‌رخ سیاه، به جرثقیل‌های ساختمانی متوازی بالای شهر می‌بخشید، رکس کنجکاو بود بداند مناسبت این آتش‌بازی‌ها چه بود. دلش می‌خواست بداند وقتی کار ساختمان تمام شود، قرار است چه شکلی شود و بلندی‌اش چه‌قدر خواهد بود. قبل از اینکه بیهوش شود، دو فکر دیگر هم به ذهنش خطور کرد: اول اینکه او واقعاً به یک نوشیدنی احتیاج داشت و دوم اینکه شیش تا قبل از پیداشدن سروکله‌ی مک‌کب<sup>۲</sup>، داشت به‌خوبی و بدون هیچ مشکلی پیش می‌رفت.

رکس لبه‌ی کلاهش را لمس کرد، کراواتش را صاف کرد و انگشت شستش را روی یقه‌ی کت چهاردکمه‌اش کشید. این شیوه‌ی او برای نشان‌دادن راحتی و آرامشش بود، اینکه حرف آخر مارتین جرمی<sup>۳</sup> بسیار منطقی بود و ذره‌ای او را گیج نکرده بود. پشت سرش صدای شکستن قولنج انگشتان جروم را شنید.

همکار جوانش، در پنهان کردن افکارش، اندکی بی‌احتیاط‌تر بود.

نحوه‌ی کارشان به‌این‌شکل بود: رکس تاجر بود و جروم زور بازو داشت. رکس کسی بود که به حرف مشتری‌هایش گوش می‌کرد و معامله‌ها را جوش می‌داد، و جروم کسی که نظر مشتری‌های‌شان را تغییر می‌داد تا شرایط رکس را بپذیرند. روزگار سختی بود. رکود اقتصادی فقط جیب شهروندان عادی نیویورک را خالی نکرده بود، بلکه رسماً داشت مردم را از پا درمی‌آورد. ولی در این چنین روزگار سختی، رکس داشت خیلی خوب کار می‌کرد، چون در این روزگار سخت، تنها کاری که شهروندان عادی نیویورکی می‌کردند، نوشیدن،

---

1. Empire State

2. McCabe

3. Martin Jeremy

نوشیدن و نوشیدن بود. لعنتی، حتی دولت هم طرف رکس بود، چون با قانون ممنوعیت مصرف نوشیدنی‌های الکلی<sup>۱</sup> مجرای برای مطالبات بیشتر و بیشتر از فرآورده‌های رکس باز کرده بود. تجارت تولید و توزیع غیرقانونی مشروبات الکلی، داشت به سرعت رونق می‌گرفت و رکس هم داشت محصول آن را برداشت می‌کرد، جروم هم همین‌طور. رکس برای پسرک، ماشین نو و پُرزرق و برقی خریده بود؛ استودیوگیری به اندازه‌ی یک اتوبوس. این کار هم جروم را شاد کرده بود و هم یک سرمایه‌گذاری معقول به حساب می‌آمد. نه تنها می‌توانستند بدون بوئردن پلیس، نوشیدنی‌ها را در اتاقک جادار آن حمل کنند، بلکه از سریع‌ترین ماشین‌هایی بود که بشر می‌توانست با پول بخرد. رکس خودش رانندگی نمی‌کرد، ولی با حضور جروم در پشت فرمان، یافتن راه‌های گریز کار چندان سختی نبود. رکس با لبخندی روی صورت گفت: «مارتین، مارتین.» دستش را روی شانه‌ی صاحب بار گذاشت و به اندازه‌ای که به او بفهماند صحبت‌های‌شان بسیار جدی است، آن را فشار داد. «رفیق باید درک کنی من و جروم داریم سعی می‌کنیم خرج زندگی مون رو دربیاریم. می‌فهمی؟»

مارتین جرمی، مردی لاغر و کچل بود. در خیابانی خلوت، پشتِ بار غیرقانونی‌اش ایستاده بود و نور تیر چراغ برق، کله‌ی تاسش را که نم‌نم باران عصرگاهی و کمی عرق سرد مرطوبش کرده بود، برق انداخته بود. رکس لب‌هایش را لیسید و خیره صاحب بار را تماشا کرد. چیز ناخوشایندی داشت اتفاق می‌افتاد؛ چیزی بیش از آنچه که مرد نشان می‌داد. رکس شانه‌ی او را کمی بیشتر فشار داد. مارتین یکه خورد، ولی چیزی نگفت.

هاه، شیوه‌ی معمول ترساندن بی‌سروصدای‌شان جواب‌گو نبود و رکس از مرحله‌ی بعدی متنفر بود. کتک‌زدن یک پیرمرد، چیزی نبود که او از انجامش لذت ببرد. جروم را برای همین استخدام کرده بود؛ تا این کارها را برایش انجام بدهد.

بالاخره مارتین به حرف آمد. «رکس، رفیق، ما تو گذشته‌ها معامله‌های خیلی خوبی با هم داشتیم.» صدایش می‌لرزید، ولی این لرزش از ترس نبود، از کهولت سن بود. پیرمرد،

۱. Prohibition: از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۳ فروش، تولید و جابه‌جایی مشروبات الکلی در ایالات متحده‌ی آمریکا ممنوع بود. م.

با آرواره‌ای که هنگام حرف‌زدن زیر چانه‌اش می‌لرزید، سرش را با غرور بالا گرفت. رکس ابرویی بالا انداخت.

– فکر کنم دچار سوءتفاهم شدی آقای جرمی. تغییر تأمین‌کننده، جزء گزینه‌هامون نیست. جنس مورد نیاز منتهن رو ما تأمین می‌کنیم. هیچ‌کس تو این محدوده قرار نیست بهت جنس بفروشه. پس نظرت چیه با هم دست بدیم و تو هم به‌خاطر... اا مذاکره‌ی مجدد شرایط قرارداد، یه اسکناس صددلاری اضافی رد کنی بیاد و دیگه به این قضیه اشاره نکنیم. رکس به‌سمت همکارش برگشت و گفت: «جروم، ماشین رو خالی کن.» همکار نوجوانش، سری به‌علامت تأیید تکان داد و به‌سمت خیابانِ جانبی، جایی که استودیو بیکر را پارک کرده بود، به راه افتاد.

وقتی رکس به‌سمت مارتین برگشت، پایان لب‌خندی را روی صورت مرد دید، که چندان از آن خوشش نیامد. رکس، وقتی صاحب بار قدمی به عقب برداشت، اخم کرد. تا خواست قدمی به جلو بردارد و فاصله‌ی مرعوب‌کننده و سلطه‌گرش را، چیزی که دوست داشت فاصله‌ی بین‌شان را با آن بخواند، حفظ کند، با ظاهرشدن سه مرد از پشت درِ کرکره‌ای بار غیرقانونی، سرجایش خشک شد. مرد اولی گفت: «خب حالا. این اصلاً کار خوبی نیست، این دو تا مزاحم‌تون شدن آقای جرمی؟» مرد بلندقد و چهارشانه‌ای بود. چاق نبود، درست مثل مهاجم فوتبال آمریکایی، عضلانی بود. یکی از همراهانش، نوجوان کوتاه‌قامتی بود، با اندامی باریک و قوی. و دیگری مردی که با قد بلندش روی هردوی آن‌ها سایه انداخته بود. مرد اولی که حرف زد، یکی از دست‌هایش را بالا آورد تا دکمه‌ی سردستش را درست کند. الماسی به‌اندازه‌ی نخود، زیر نور تیرچراغ برق درخشید. «هرچی باشه، نمی‌شه به یه کاکاسیاه اعتماد کرد.»

رکس زمزمه کرد: «مک‌بِ عوضی.» هوا ناگهان گرم شد و حس خفگی به رکس دست داد. آب دهانش را قورت داد و به‌امید اینکه نور کم‌جان خیابان توانسته باشد ترسش را پنهان کند، همان جایی که بود ایستاد.

مک‌بِ، همان عوضی مشهور. بزرگ‌خاندانی که در کار قاچاق نوشیدنی و دو جین کار غیرقانونی دیگر بودند؛ یکی از قوی‌ترین و ثروتمندترین خانواده‌های تبهکار نیویورک. رکس، سال‌ها پیش، قبل از اینکه جدا شود و کاروکاسی بی‌خودش را راه بیندازد، چندین

کار برای او انجام داده بود. باوجود اینکه آن زمان، طوری رفتار کرده بود انگار مشکلی با جداشدن او ندارد، رکس می‌دانست روزی باز خواهد گشت تا حسابش را با او صاف کند. در این حرفه، تنها چیزی که آدم برای خودش پیدا می‌کند دشمن است، نه دوست.

اگر تجارت قاچاق نوشیدنی‌های الکلی، تار عنکبوتی فرض شود، مکیب در مرکز آن نشسته، تارهایی که از طول و عرض، تا پنج شهرک فراتر از نیویورک گسترش پیدا کرده. رکس فکر می‌کرد جایش امن است. مکیب در گذشته هیچ علاقه‌ای به بالا و مرکز منهتن نشان نمی‌داد. ظاهراً از اینکه اجازه دهد تبهکارهای دیگر این قسمت از شهر را اداره کنند، راضی به نظر می‌رسید. وقتی رکس تمرکز بارهای غیرقانونی را در این مناطق و سود هنگفتی که این بارها نماینده‌اش بودند، در نظر می‌گرفت، این کار او به نظرش عجیب می‌آمد. رکس مطمئن بود دیر یا زود مکیب وارد عمل خواهد شد، ولی تا زمانی که دست‌به‌کار شود، او مون‌شاینی<sup>۱</sup> برای فروش و صاحبان باری برای غارت داشت. رکس مکیب را فراموش کرده بود، ولی ظاهراً مکیب او را فراموش نکرده بود. انگار زمان آن رسیده بود که مکیب، منهتن را نیز به امپراطوری‌اش اضافه کند و برای شروع، چه جایی بهتر از اینجا که دو مرد سیاه‌پوست نوشیدنی‌های‌شان را به دیگران تحمیل می‌کردند.

«لطفاً مواظب حرف‌زدنت باش رکس. تو اون دهاتی که ازش اومدی بهت یاد ندادن خوب حرف بزنی؟» مکیب خندید، مرد بلندقد و سنگین‌وزن کنارش هم، هرهری کرد. صورت همراه نوجوانش، که رکس فکر می‌کرد باید راننده‌اش باشد، بی‌حس بود. احتمالاً اصلاً نمی‌دانست مکیب درمورد چه حرف می‌زند و مطمئناً دلش هم نمی‌خواست نشان بدهد نمی‌داند. رکس دست‌هایش را به‌نشانه‌ی تسلیم بالا آورد. «معذرت می‌خوام مکیب، واقعاً معذرت می‌خوام. پس نظرت چیه بشینیم یه چیزی بنوشیم و درمورد همه‌چی مذاکره کنیم. مطمئنم می‌تونیم یه‌جوری با هم کنار بیاییم.»

- مطمئنم که می‌تونیم رکس. مطمئنم که می‌تونیم. و این قراره با ناپدیدشدن دو تا غیرحرفه‌ای که دردرس درست می‌کنن، شروع بشه. نظرت در این مورد چیه، هان؟

۱. Moonshine: مون‌شاین، یا ویسکی سفید یک نوع ویسکی ذرت است که از تقطیر دانه‌های ذرت به دست می‌آید. م.

رکس زبانش را روی دندان‌های پایینی‌اش کشید. عضلات ساق پایش را منقبض کرد؛ آماده‌ی فرار بود. ولی جروم هنوز از ماشین برگشته بود؛ یا به‌این دلیل بود که مکیب نزدیک آن‌سمتی از ساختمان، که ماشین‌شان را پارک کرده بودند افراد بیشتری داشت، یا اینکه جروم در دسرِ پیش‌آمده را دیده و یا حس کرده بود و پشت فرمان منتظر او نشسته بود. رکس امیدوار بود دومی باشد. «این کارها بهت نمی‌آد مکیب. نظرت چیه سهم من رو بخری و من هم بازنشسته بشم برم یه جای خوب تو نیوجرسی؟»

مکیب خندید. مرد سنگین‌وزنِ همراهش دوباره هرهری کرد. رکس فکر کرد شاید این مرد سنگین‌وزن نیز درست به‌اندازه‌ی راننده چیزی بارش نیست و به‌خاطر حقوقی که از کارفرمایش می‌گیرد، واکنش‌هایش را با او هماهنگ می‌کند. مارتین جرمی، از پشت گروه سه‌نفری مکیب آرام گذشت و داخل بار غیرقانونی‌اش جیم شد. رکس با خودش فکر کرد مرد عاقلی است، هرچه باشد در دسر در شرف وقوع بود.

مکیب با صدای بلند از روی شانه‌اش گفت: «ماشین رو بیار بیللی<sup>۱</sup>». پسر نوجوان سری به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد و برگشت. به‌سمت پایین خیابان پشتی به راه افتاد. مکیب دوباره لبخندی به رکس زد. بعد به صورت همکار عضلانی‌اش نگاه کرد و گفت: «جورج<sup>۲</sup>، می‌خواهی بعد از این که کارمون تموم شد، شام بریم بیرون؟»

مرد سنگین‌وزن، سری به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد و دست‌هایش را مشت کرد. «فکر خوبیه آقای مکیب. من دلم استیک می‌خواد.»

مکیب قولنج انگشتانش را شکست. «آره، من هم همین‌طور. باید بریم کبابی خیابون چهارم.»  
\_ عالیهِ.

هر دو مرد قدمی به جلو برداشتند.

رکس گفت: «اومم، شما آقایون خیلی ملوسین.» قدمی به عقب برداشت. «اون روز بزرگ کی هست حالا؟»

با ورود ماشینی به کوچه، نور سفیدی تمام آن را فرا گرفت. موتور ماشین، با حرکت آهسته‌اش در دنده‌ی پایین به‌سمت آن‌ها، قیژوقیژ صدا می‌داد.

---

1. Billy

2. George

مکیب گفت: «من و تو لازمه یه کم بریم سواری، رکس.» دست‌هایش را داخل جیب کتش فرو کرد و با سر به جرج اشاره کرد. «یا خودت مثل آدم سوار ماشین می‌شی، یا جورج قشنگ تو رو تا می‌زنه و می‌چپوندت تو صندوق عقب. خود دانی.»

ماشین، چیز بی‌ش از دو نقطه‌ی نورانی در تاریکی نبود. با کمتر شدن سرعتش، مکیب کنار کشید تا جای بیشتری برای آن باز کند و بعد دستش را برای گرفتن دستگیره دراز کرد. در با شدت باز و بسته شد. شدت برخوردش با گانگستر، به حدی بود که او را پخش زمین کرد. مکیب به پشت روی آسفالت افتاد، ولی جورج خیلی سریع خودش را به او رساند و کمک کرد بلند شود.

- رکس!

رکس برای حرکت، احتیاجی به دعوت‌نامه نداشت. وقتی جروم صدایش کرد، در نیمه‌راه رسیدن به در بود. جروم خم شد و در را باز کرد. رکس با سر داخل ماشین شیرجه زد. کله‌اش عملاً در آغوش جروم فرو رفت. همکار نوجوانش، ماشین را روی دنده یک گذاشت و گاز را تا انتها فشار داد. وقتی داشتند با سرعت از خیابان خارج می‌شدند، پاهای رکس بیرون از در باز ماشین، در حال تکان خوردن بود.